

مهاجر یا آواره سرزمین مقدس

عاطفه جعفری
خبرنگار فرهیختگان در بیروت

دست دخترش را گرفته است و سعی می کند شعری را برای او زمزمه کند، آنهنگی که همیشه برایش می خواند تا وطن را از یاد نبرد. حنین ۳۲ ساله است، اولین بار در سخنرانی روز جمعه سید حسن نصرالله همدیگر را دیدیم. وقتی داشت برای پسرش سربندی را می بست و در آن شلوغی جوری دلم را برد که نزدیک شان شدم و دست و پا شکسته با هم صحبت کردم. تقریباً نیم ساعتی با هم صحبت کردم از کاری که می خواهم انجام دهم و برای همین راهی لبنان شدم و او هم خلاصه ای از زندگی اش و زمانی که به لبنان آمده، می گوید. قرار می شود باز با هم قرار بگذاریم و صحبت کنیم. فریاد همان روز با حنین قرار می گذارم. اول می گوید من به جایی که زندگی می کند، بروم اما باز می گوید ممکن است مشکلی پیش بیاید و او به هتل می آید. از نیم ساعت قبل از اینکه برسدم با کسی از خوراکی هایی که از ایران آوردم، پایین رفتم و منتظر ماندم تا برسد. کمی دیرتر از قرارمان رسید و عذرخواهی کرد که ترافیک باعث شده دیر برسد. دخترش را هم همراه خودش آورده بود، خوراکی را او میز گذاشتم و برای هر کدام دست و پا شکسته توضیح دادم که چه چیزهایی است و همان زمان مترجمی که صحبت کرده بودم، رسید و مصاحبه را با این سوال شروع کردم که چه زمانی به لبنان آمدی؟

کمی فکر می کند و می گوید: «برایم سخت است که یادآوری آن روزها را داشته باشم، چون خیلی کوچک بودم. اما وقتی آن روز در تجمع با هم صحبت کردم، گفتم شاید زمان آن رسیده باشد که من هم داستان زندگی ام را بگویم، داستانی که برای همه فلسطینی ها اتفاق افتاده و مجبور به ترک وطن شده اند.»

به وطن که می رسید، اشک در چشم هایش حلقه می زند اما به خاطر دخترش خودش را کنترل می کند و ادامه می دهد: «فکر می کنم چهار یا پنج سال داشته. خانه مان در نزدیکی مرز رفعت بود؛ من، خواهرم و برادرم که آنها بزرگتر بودند و مدرسه می رفتند. یادم می آید من دلم می خواست مانند آنها مدرسه بروم و هر روز که آنها به مدرسه می رفتند، گریه می کردم و مادرم هم این امید را به من می داد که زود بزرگ می شوی و مدرسه می روی. خواهرم کمک می کرد تا مانند خودش بنویسم یاد بگیرم. از آن روزها، همین چیزهای روشن را به یاد دارم. گاهی حتی فکر می کنم رویا بود.»

از پدرش می پرسم و می گوید: «پدرم چند باری به زندان افتاده بود، چون با اسرائیل مانند بعضی از همسایه ها سر سازگار نداشتم. می گفت اینجا خانه ماست و نباید اجازه دهیم آنها به ما زور بگویند، برای همین چند باری دستگیر شده بود و چند زمین کشاورزی که داشتیم را گرفته بودند و برای همین به سختی زندگی می کردم، اما هر شب به ما امید به زندگی را می داد که اسرائیلی ها رفتند و دیگر نیستند که بخواهند به ما زور بگویند.»

اینجا دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند و گریه می کند. کمی صبر می کند تا آرام شود. می خواهم سوال بعدی را بپرسم که اشاره می کند هنوز ادامه دارد و می گوید: «خیلی وقت بود آنقدر با جزئیات به آن روزها فکر نکرده بودم. انگار که سعی می کردم از آن فرار کنم، یادم می آید چقدر در آن کوچه هایی که پر از درخت بود با خواهر و برادرم بازی می کردیم و صدای فریادمان می پیچید.» از جنگ می پرسم و می گوید: «جنگ و بمب همیشه بوده است. هیچ وقت از ما فلسطینی ها دور نشده است. یادم می آید پدرم تعریف می کرد، از زمان کودکی اش که تازه اسرائیلی ها به سرزمین ما آمدند و مقاومت ها از همان زمان شروع شد؛ هر کس به هر نحوی، شاید زیاد دیده باشید سنگ هایی که به سمت اسرائیلی ها توسط بچه ها پرتاب می شد. پدرم تعریف می کرد بارها این کار را انجام داده بودند، می گفت با دوستان مان قرار می گذاشتیم، به جایی که هستند نزدیک شویم و سنگها را پرتاب کنیم، چند باری هم به خاطر این موضوع دستگیر می شونیم، اما به گفته خودش، برایشان مهم بود که حتما این کار را انجام دهند و دستگیری ها برایشان اهمیت نداشت.» سرش را بالا می گیرد و می گوید: «از داستان های پدرم هر چقدر بگویم باز هم تمام نمی شود، آنقدر که در این سال ها به این داستان ها و سرگذشت ها فکر کرده ام. گاهی می گویم شاید باید همه را در کتابی بنویسم اما باز هم نمی توانم.» دخترش را نگاه می کند که مشغول بازی با عروسکش است و حرف هایش را ادامه می دهد و می گوید: «تقریباً هم سن و سال دخترم بودم که آن روزهای سیاه رسید. روزهایی که من تنها راه شدم در این دنیا. آن روزها اسرائیل مثل همین الان که می بینی، حمله می کند و به بهانه های واهی حمله هایش را شروع کرد. فکر می کردم چند روزی هست و دوباره آتش بیسی می شود. ولی انگار تمامی نداشت، همه را می کشند بچه، کودک، زن، مرد و هر کسی که در مقابل شان بود. یک شب پدرم به خانه آمد و به مادر گفت فکر می کنم باید به مصر بروید. آنجا جای شما امن تر است و بعد من برمی گردم که اینجا باشم تا شرایط مناسب شود و شما برگردید. حرف هایش باعث شد مادرم به گریه بیفتد و خواهرش کند تا نرویم و کنارش باشیم. اما خوب شرایط متفاوت بود. فقط مقداری از لباس هایمان را برداشتیم و خانه کودکی هایمان را رها کردیم.»

می گویم: «یعنی هجرت از اینجا شروع شد؟»

سری تکان می دهد و می گوید: «من اسمش را می گذارم آوارگی...» خنده ای تلخ روی صورتش می نشیند و ادامه می دهد: «آوارگی دقیقا از همان روز شروع شد. تصمیم داشتیم که با پدرم تا مرز بیابیم و هر وقت مرز باز شد، بتوانیم به مصر برویم، چون اقوامی را در آنجا داشتیم. اما همه چیز آن جور که ما چیده بودیم، پیش نرفت. مجبور شدیم در جایی توقف کنیم. پدرم رفت که بعد از اجازه ای که می گیرد، برگردد اما به یکباره صدای تیراندازی شنیده شد و مادرم سراسیمه به آن سمت دوید و دوباره صدای تیراندازی. یادم می آید سرم را روی پای برادرم گذاشته بودم که چیزی را نبینم. سکوت می کند، انگار که سایه سنگین آن روز دوباره برایش تداعی شده است، بعد از چند دقیقه می گوید: «بگذار با جزئیات از آن روز نگویم، چون خیلی سخت است؛ سال ها سعی کردم آن روز را فراموش کنم، اما باز هم وقتی مثل این روزها سایه سنگین جنگ روی وطنم می افتد، دوباره همه چیز بر سرم آوار می شود. یاد لحظه ای می افتم که بیکر پدر و مادرم در غرق خون در کنار هم دیدم. حتی نای فریاد زدن هم نداشتم، نمی توانستم کاری انجام دهم، فقط شوک زده به آن صحنه ها نگاه می کردم، خیلی شرایط سختی بود، برادرم، من و خواهرم را در آغوش گرفته بود. فکر می کنم حدوداً ۲۰ بچه بودیم که در آن حالت نشسته بودیم و پدر و مادرم هایمان را نگاه می کردیم. انگار که هیچ چیزی دیگر ما را به این دنیا وصل نمی کرد.»

دیگر اشک هایمان را نتوانستم کنترل کنم، پنج دقیقه ای با هم گریه کردم و بعد آرام تر شد و ادامه داد: «آن روز را هیچ وقت فراموش نکردم، در این سال ها همیشه یاد آن صحنه هستم، یاد بچه هایی که داشتند به بیکرهای خونین پدر و مادریشان نگاه می کردند و هیچ چاره ای نداشتند برای اینکه زندگی را ادامه دهند، بی پناه بودیم. همان جا پیرومردی همه مان را جمع کرد و با خود تا مرز آورد. آنقدر همه چیز شلوغ بود که فقط دستم را در دستان برادرم گذاشته بودم و به دنبالش کشیده می شدم. از ماه ها بعد آن اتفاق چیز خاصی در ذهنم نیست، فقط یادم می آید که از این شهر به این شهر می رفتم. برادرم که فقط ۱۰ سالش بود، انگار یک دفعه بزرگ شد. مسئولیت من و خواهرم برای او سنگین بود. اما ما در فلسطین بچه گی نداریم. همه بزرگ می شویم.» دوباره سکوت می کند، می خواهم که دیگر ادامه ندهیم، چون احساس می کنم بازگشت به آن خاطرات برایش بسیار سخت است. اما اشاره می کند که صحبت می کند، لیوان آب را دستش می دهم و بعد از خوردن آن می گوید: «ما در آوارگی بزرگ شدیم، در آوارگی نفس کشیدیم، در آوارگی مدرسه رفتیم، در آوارگی بدون پدر و مادر بزرگ شدیم، در آوارگی دانشگاه قبول شدیم، همه اینها را می بینی، خیلی برام سخت بود، خیلی هم برای من. هم برای خواهر و برادرم و همه بچه هایی که دور از وطن و بدون پدر و مادر بزرگ شدند.» حنین از سیاستمداران به شدت شاکی است و می گوید: «نمی خواهم سیاسی صحبت کنم، اما واقعا کسی در این دنیا هست که به ما فکر کند، می بیند که چقدر مصیبت کشیده ایم، روی خوش در زندگی نداشتیم. آرامش نداشتیم، چون رژیمی خواسته تا سرزمینی داشته باشد و جور داشتن سرزمین او را فلسطینی ها کشیدیم.»

او اشاره ای به زندگی در اردوگاه می کند و می گوید: «در همین لبنان چندین اردوگاه است، همین بیروت هم داریم، اما واقعا شرایط زندگی در اردوگاه مناسب است؟ واقعا می توان اسمش را زندگی گذاشت. اتاق هایی کنار هم، یکبار یک نفر برای نازدید از یکی از این اردوگاه ها رفته بود و گفته بود خدا را هم شکر کنید که چنین جایی دارید و آواره نیستید. انگار آوارگی فقط به سقف بالای سر است؛ نه اصلا این طور نیست. ما انگار همیشه یک بغض داریم، بغضی نشکسته که همراهمان است و نمی گذارد که لحظه ای از یاد وطن رها شویم. شما هر جای دنیا هم که زندگی کنید، زندگی راحت و خوبی هم داشته باشید باز هم وطن خودتان نمی شود. آن هم وطنی که در حال اشغال است.» انگار این حرف ها که بعد از سال ها دارد برایش تداعی می شود باعث شده کمی عصبی شود برای همین عذرخواهی می کند که اگر تند به سوال هایم جواب می دهد و می گوید: «زندگی که ما فلسطینی ها به دور از وطن داریم بسیار سخت است، آنقدر سخت که حتی برای یک روز هم قابل تحمل نیست. الان وقتی شرایط هموطنانم را در داخل فلسطین می بینم که فقط بمب بر سرشان می بارد به این فکر می کنم که ما برای جهان عرب و برای همه دنیا مهم هستیم؟»

سعی می کنم کلماتی را پیدا کنم تا بتوانم آرامش کنم، از همدردی های این مدت می گویم، از مردم همه دنیا که به خاطر آنها به خیابان آمده اند. سری تکان می دهد و می گوید: «ما، دانم، مردم را می دانم. منظور من سیاستمداران است. چرا دل شان برای ما نمی سوزد. خبرنگارانی که الان در غزه فعال هستند را دنبال می کنم، از کامیونی گزراش داده بودند که برای آنها از کشورهای عربی کفن فرستادند، یعنی آرزوی مرگ دارند برای ما؟ این خیلی بد است که درکی از شرایط مردم غزه و فلسطین ندارند! این چیزهاست که همیشه ما را ناراحت می کند.»

سوال بعدی را از جنگ اخیر می پرسم و می گوید: «اسرائیل همیشه همین بود، جنایتکار. یک نفر در فضای مجازی به من می گفت، چرا مسالمت آمیز با هم زندگی نمی کنید؟! همان جا از او پرسیدم تو حاضری که وطنت را با کسی تقسیم کنی؟ اینکه اینقدر راحت می خواهید که ما در مقابل اسرائیل نجنگیم برایم جای تعجب دارد. این دیگر یک موضوع طبیعی است وقتی

کشوری اشغال می شود ما به راحتی نمی توانیم هر جایی که می خواهیم برویم، محصور شده ایم بدون آب، غذا و خیلی چیزهای دیگر. آن وقت می گویند مسالمت آمیز زندگی کنید! فلسطینی ها شاید به سیاستمداران شان نقد داشته باشند اما همه ما طوفان الاقصی را یک کار بزرگ می دانیم، اینکه فرصتی داشتیم تا بتوانیم به این رژیم ضربه بزرگی بزنیم و از آن استفاده کردیم خیلی کار بزرگی بود. من نظامی نیستم اما همین را می فهمم که اگر در کشورم بودم حتما از هر کاری که بتوانم به اسرائیل یک ضربه هم بزنم استفاده می کردم.»

از حنین در مورد زندگی در لبنان می پرسم و می گوید: «همسرم لبنانی است، شرایطی که الان دارم خوب است، اما خوب در کل وطن چیز دیگری است. در دانشگاه همیشه برای همکلاسی هایم از فلسطین تعریف می کردم، برای همسرم که مدام تعریف می کنم، اینجا شرایط خوب است. البته لبنان هم درگیر مشکلات زیادی است. مشکلات اقتصادی که خوب همه شاهدش هستیم، آزارهایی که اسرائیل به لبنان رسانده هم کم نبوده و درگیر چند جنگ شده اند اما باز هم به فلسطینی ها پناه داده اند، این برای ما ارزشمند است اما گاهی برخی ما را اذیت می کنند. دلم می خواست با هم می رفتیم و شما چند اردوگاه را اینجا می دیدید اما برخی از آنها فضای خوبی ندارند. می خواهم بگویم سخت است این مدل زندگی کردن. اکثر کسانی که در این اردوگاه ها زندگی می کنند دل شان می خواهد دوباره به فلسطین برگردند، حتی با شرایط جنگی که الان در آنجا حاکم شده.»

از فرزندانش می پرسم که برایشان از وطن گفته است، خنده ای روی لبش می نشیند و می گوید: «پدرم همیشه شعری را برای ما می خواند با این مفهوم که وطن همیشه وطن است و به آن بازمی گردیم، محمود درویش دقیقا انگار با همین جملات برای وطن خوانده است. خیلی شعرهای او را برایشان می خوانم از درخت های زیتون و مزرعه های سرسبز تعریف می کنم، گاهی که به جنوب لبنان می رویم بر بلندای کوه که قرار می گیریم، فلسطین را نشان شان می دهم و می گویم حتما روزی می رسم به اینک آنجا را ببینیم. دوباره اشک هایش روی صورتش می ریزد و می گوید: «من امیدوارم به آزادی فلسطین. مطمئن هستم این همه مقاومت بالاخره ثمر می دهد و آرزوی همه ما همین است. آنقدر برای وطن دلتنمگ که گاهی نمی دانم این حجم از دلتنگی را چطور بیان کنم. خواهر و برادرم هم مثل من هستند. خاطره روز آخر حضور در وطن با کشته شدن پدر و مادرمان همیشه برای ما زنده است. گاهی فکر می کنم چاره مان روز سنگی را به سمت آنها پرتاب نکردم، این تنها کاری بود که می توانستم انجام بدهم.»

از همراهی هایم که مردم دنیا در این مدت جنگ داشته اند می پرسم و می گوید: «خیلی شیرین است، وقتی همه دنیا فروپاشی اسرائیل را می خواهند و متوجه شده اند که آنها بسیار جنایتکارند. فقط ببین که چقدر کودک در این مدت کشته شده است. این یک نسل کشی واقعی است که اسرائیل انجام می دهد. این چیزی که برای جنگ اخیر در رسانه ها می بینید همیشه بوده است. فکر نکنید که آنها فقط الان این کارها را انجام می دهند، همیشه همین بوده. یادم می آید روستایی در نزدیکی خانه ما بود که اسرائیل همه ساکنان آن روستا را چون آنجا ارتکب نمی کردند به رگبار بست! او براتان می شود، یعنی همه اهالی آنجا از بین رفتند. این کاری است که اسرائیل انجام می دهد بدون اینکه ذره ای ترس یا واهمه داشته باشد. برای همین است که باید ترس را در دل آنها انداخت. اینکه راحت نتوانند جنایت کنند، رسانه ها الان خیلی می توانند در این موضوع کمک کنند باشند تا جنایت هایشان پنهان نماند. هیچ وقت صحنه ای را که پدرم از آن روستا تعریف می کرد از یاد نمی برم. مردم بی گناهی که جرم شان این بود نمی خواهند وطن شان را رها کنند.»

یک ساعتی بود که صحبت می کردم احساس کردم مرور همه این خاطرات اذیتش کرده است برای همین خواستم که دیگر مصاحبه را تمام کنیم. سوال آخر را از آرزوهایش می پرسم و می گوید: «دلم می خواهم روزی که خیلی دیر نباشد تو را به وطن دعوت کنم و آنجا با هم مصاحبه کنیم. آزادی وطن و آرامش هموطنانم برای من تنها آرزوست. دوست دارم فرزندانم در داخل کشورم بزرگ شوند. آنجا مدرسه بروند. این آرزوی من است. می خواهم خواهشی هم از همه مردم دنیا داشته باشم که اگر صدای من را می شنوند حتما برای فلسطین کاری انجام بدهند و ما را تنها نگذارند.»

همدیگر را در آغوش می گیریم و به قول می گویم که اینجا دیدار آخر نباشد. از روز اول گفت به خاطر شرایطی که دارد نمی تواند عکس بگیرد و فقط صحبت می کند، قبول کردم. وقتی داشتیم خدا حافظی می کردم گفت راستی آن شعر را یادم آمد، با همان صدای مجزوش می خواند:

درخت، درخت
تو خواهی روید
و برگ های سبز و پرپشت
در آفتاب خواهند شکفت
صدای خنده
از میان برگ های
به آفتاب خواهد رفت
و چکاوک ها باز خواهند گشت،
به سوی وطن...»



شنبه ۱۶ آبان ۱۴۰۲
شماره ۴۰۱
WWW.FDN.IR
FARHIKHTEGADAILY

